

فصل دوازدهم . متهم کیست

پس سینه خللیقه از شدت خشم و کینه بجوش آمد و محلی افتاد که صف و با نوابی خود را فراموش کرد و خود داری نگردید تنهای از جای برخاست و آندسته مو را از دست خواهر خود گرفته و همی در آن نظار می نمود و آری باهوی سر خواهر را می کرد و هر دو را بکمان دید . پس بسوی مجلس باقی شده و گفت چه می بینی ای عمری من ؟ چگونه بیگانگان داخل قصر من شده و روی زنها را همراه بردارند ولی آه ! آنگاه من ایستادم چه من بودم نه در وسیله جوئی و اعتماد شکر کرده . هر چه را آن خاندان صاحب دمشق فرستاد و لکن چگانه این دسته مو . این جوان سید و چرا آنرا بگمبای کرد . صاحبش را بشاگرد ؟ ای دم و مجلس ساعت نشسته و ز آنچه که می شنید و می دید بدشت اند شده بود . پس چون خشم خللیقه و شدت و تأثر او را دید گفت آرام گیر ای آقای من . چه هر چیزی را سببی است و ما را اکنون چندین مهم نیست که سبب وصول این مو را بدست آن جوان کردی فهمیم بلکه شناختن این مرد متنکر که درودن خانوم سیده الملك را در نظر داشته است مهم تر از آن است . آیا این مرد که بوده که بچنین کاری جرئت نموده است ؟

و عاضد بسوی خواهر نگریسته و گفت (بگو) بگو
 که چه کسی را متهم میتوانی ساخت ؟ کیست آن پست فطراتی
 که بر دخول قصر من و هتك حرمتت جسارت ورزیده است .
 این را بگفت در حالی که از شدت غضب کله و دهانش
 خشك شده شدت نفس میزد و پششاش سرخ گردیده و دیگر
 تاب ایستادن نداشت پس آن دسته مورا خواهر شاه و بجای
 خود نشست و بحال ضعفقوای خود را احساس نمود

و سیده از مشاهده حال برادر متعجب گردیده و بجانب او
 متذکر و همی او را دلشاری داده و دست نه پششانش میمالید
 و او را میگفت چشم میاز می بران من ... سرابه بخش از
 اینکه اسم آن مردی را که متهمش می توانم ساخت نمیگویم
 چه من او را بجزرت کان متهم ساخته ام . و گمان خود
 گناهی نیست ترك . و من یقین دارم که این نهمت اگر چه
 هر قدر هم ضعیف باشد باز برای آزار دیدن صاحبش کافی
 خواهد بود . پس بر من حرام است که احدی را عرضه هلاکت
 و دمار سازم

گفت پسر من بگو که آن خائن که بوده و بتو وعده
 میدهم که بدون تحقیق در البقا محوئی نقاب نکتم . ولی سیده
 جواب نداده و پسر بریر انداخته و نقاب خود را بر سر اصلاح
 می نمود . پس با آن دسته هو بیازی مشغول شده و برادرش
 همچنان دیده باو درخته و نکامش را منتظر میبود و چون

دید سخن نمی سکوبد گفت ترا چه شده است چرا
حرف نمی زلی ؟

گفت : ترا بخدا دست از من بدار . . بعد از این خواهم گفت
بگذار تا قدری فکر نمایم . .

پس شریف جلیس بسوی خلیفه نگران شده و گفت اکنون
دست از او بدار ای آقای من و او را خشمگین و دانتک ساز
و البته آنرا که میخواهی بشو خواهد گفت . . و این کاری
نیست که چندان عجاوه لارم داشته باشد . و خوب است که
اکنون بگفتگوی خود که عبارت از رهائی یافتن از این انکراد است
رجوع نمایم . . رای آقایم در آنچه که پسر عمش ابوالحسن
بر او عرضه داشته است چیست ؟

چون سیده این ام را بشنید بر خود میلرزید ولی خود
داری کرده و صبر نمود تا سخن را در را بشنود . پس خلیفه
بسوی جلیس ملتفت شده و گفت ابوالحسن قتل این مرد را ما
و عده میدهد و در عوض رتبه ولایت عهد را در خواست می
نماید . و ما نیز آنرا باو وعده میدهیم .

جلیس گفت وعده امیر المؤمنین کافی و قولش حاجت
است ولی ابوالحسن مرا در این وعده تصدیق نخواهد نمود .
پس خوبست آقایم بخط خود بار چیزی بنویسند .

گفت له . له . همین قدر کافی است ~~سکه~~ او را شناها
و عده بدهیم .

گفت: بسیار خوب... بیاو خبر خوام داد... ولی در اینجا... و ساکت شده بخاراندن ریش خودش مشغول گردید و چنان مینمود که امر دیگری در خاطر دارد و میترسد که آنرا آشکار کند.

پس عاضد گفت ولی در اینجا یعنی چه ا بگو...
گفت: میترسم که خانوم امیره خشمگین گردد چه آن...
و باز ساکت شد.

سیده گفت مگر چیست که مرا خشمگین میسازد - چگونه فہمیدی کہ من غضبناک می شوم ا جلیس تبسمی نموده و گفت من از سخنان چنان فہمیدم کہ ابوالحسن را دوست نمیداری سیده بتندی و شتاب گفت و برای چه او را دوست بدارم مگر او میخواهد کہ من او را دوست داشته باشم؟

گفت نه... لکن ابوالحسن متمنی است کہ با میرالمؤمنین تقرب جوید و تشریف یابد به... گفت بچه پس جلیس معاضد را ملتفت شده و گفت آ با بگویم ای آقای من؟

گفت بگو کہ میخواهد بچه چیز تشریف یابد؟ کلماتی کنم کہ مقصود او را فہمیده باشد چه بسیار شده کہ آن را در بین سخنانش با من اظهار نموده است، و حق را باید گفت کہ ابوالحسن بد آنچه کہ میطلبد شایسته و سزاوار است، و تمنعی کرده و بسمت سیدة الملک روی نمود، و او نیز مقصود برادر را فہمیده، چه بیش از این رغبت و میل ابوالحسن

را همسری او اظهار کرده و او انکار نموده بود. پس چون شنید که بدان سر اشاره مینماید خود را بناد فی زده و گفت مقصودت را ندانستم چه میفرمائی.

سالیفه گفت: کان سکتم که اشاره و مقصوده را فهمیده باشی و ندانی حلیم نگر بسته و گفته ای تو در این کا چست ای عم... من چنان دیدم که برای خراهرم ای ای بافتد او الحسن و دست بیاید.

پس مجلس... چیزی بود. او نشسته و گفت سگي بست که او الحسن بهترین گفته و همسری است برای او و او ایطه اجتماعش بن ترا. سراف گذشته نقل و هر شندی او. و کافی است آن چه که او و صلح آقا بزمی بحش از دست این چهار شاه... می... دای و این است که این در... را حالت جائه... ان که سکت از شرط دیگر بر او آسان بود -

- یعنی منگویم که اگر آفیم خورشید را در همسری خانوم جابت باید کان نمیکنم که دیگر در طلب رلا... سخت گیری کند بلکه بهمین امر کفایت خواهد نمود چه حالونم سیده لملك را سی محتره می شمارد و همسری او را منت و نعمت بزرگ مبیند دارد. و در این حال ما را در مقصود خود بدون شرط باری و اعانت مینماید

و سیده چون این تصریح را بشنید صدای خود را با سختی بست

نموده و گفت او همسری مرا در خواست مینماید و تو نیز آراستت حسن
میشاری؟ ولی دوستدارم تا رای برادرم امیر المؤمنین را نزد تو این
کار بدانم.

خلیفه کجاکان نمود که خواهرش از روی حقیقت سخن میراند
و خود نیز در واقع بدین امر تن در میدهد تا در چنگ قنذار
صلاح الدین هاشمی باشد. پس او را گفت: ای من نیز همین است چنانچه
از پیش فهمیدی.

و دیده بسوی حبه را با دلیلی ایمن نماند... وی
خود را از سمت... گرفت.

پس همه ضد آفت طاهر میشو... هم چنان بر
کمرای خود باقی هستند... تمام فانی...
پس از ابوالحسن... در خد تکذبی ما.

گفت من: طلب همشان... و غ... آن...
از این نظر گفتم که در... طالب...
دست از این کار بردار... و ابوالحسن نیز... و صیب خورد و از راه
دیگر طلب نماید.

جلیس گفت ولی ای خائون من... اگر تو بدین کار تن
در دهی پس بیقین... آقام امیر المؤمنین را خدمتی شایسته
نوده باشی... چه ابوالحسن توانا ترین مردم دنیا می باشد در
نجات او... .

سیده در حالی صککه بدیده استخفاف در او نظر می کرد گفت ابوالحسن دروغ می گوید . . بدستی که او بر هیچ کاری توانا نمیداشد

پس جلیس از روی مهر نالی بخندید و گفت تو که باره ابوالحسن بدین سخن خود ستم کردی ای خائون من . . چه من بر آنچه او در خدمتگذاری اقامت مینماید بقین دارم و او بسی بر شرف اهل بیت غیرت میورزد چه خود نیز از همان اصل و نژاد است .

سیده گفت و در این انتساب نیز دروغگو می باشد به درستی که اهل بیت راستگوئی و درست کاری معروفند و این مردی است منافق و بس .

پس معاضد از حکم او در باره ابوالحسن بدین صراحت و نجیده گفت تو دلیلی جز قول خودت بر آن چه میگوئی نداری . من چند سال است صککه این مرد را شناخته و از او جز دوستی و اخلاص مندی چیزی ندیده ام . . و نمی دانم چگونه جایز و روا میداری که او را به دروغگوئی و تفاق نسبت می دهی .

سیده گفت اما من پس نمیدانم . ولی صدق قول مرا بترودی گردش ایام بر او آشکار خواهد ساخت . کان میکنم خسته شده باشی ای برادر . و بسی متأسفم از اینکه بدین حد بسختنان بیهوده مشغول شدم . . و تو مزاجت از صنعت منحرف است و اولی آنکه بخوابگاه خود بزوی و بترودی خواهی فهمید که من راستی

سخن رانده ام .

و معاضد در واقع خسته شده و سخنان خواهر بر او تأثیر
شدیدی نمود . و سزاوار دیدم که خواهر را اطاعت نماید و
انجام کار را بوقت دیگر محول دارد . پس از جای برخاست و
جلسی نیز برخاسته و هر يك بخوابگاه خود شتافتند و خلیفه از
سایرین باسراحت و خواب محتاجتر بود

فصل میزدهم دار الاضیاف

اما جلسی پس بواسطه نا امیدي و یاسی که در انجام
کار ابوالحسن پیدا کرده بود خوابش نمبرد . و جلسی مردی
خوش باور بود که ابوالحسن بزکری و مواعید خود او را
فربداده و بخوش زیالی و زاهین خود او را قانع ساختم
بود که انتقال ولیمهدی باو برای دوات وار و همه بسی ایلك و
پسندیده است . و جلسی را شکی در اقتدار ابوالحسن بر نجات
دوات از چنگ صلاح الدین نبود

پس چون ابوالحسن او را بانجام آن مهم مکلف
ساخت بجان و دل در پیشرفت آن کار سعی نموده و ترغیب معاضد
را بدان امر تصمیم عزم داد و معتقد بود که در مصیبت او خدمتی
به سزا می نماید . پس چون در انجام کار خود مأیوس گردید
لمیقالیچ چگونه ابوالحسن را از یاس بخود مطلع سازد و نتیجه
عمل را باو خبر دهد . و بفکر درآمد نا اسلوب صحیحی بدختر

آرد که بر ابو الحسن دشوار و سنگین نباشد
ابوالحسن در اینوقت در دار لااضیف که نزدیک قصر غریمی واقع بود
منزل داشت. و آن خانه نژادی بود که ابتداء متعلق بمغافرالدین
امیر الجبوش بود. پس آنرا دار لااضیف قرار داده و برای
پذیرائی سفرائی که از جناب الملوك اطراف بر خلفی فاطمی وارد
میشد مهیاء نمود و ترتیب آنرا هم مصری که به عدی لملک موسوم
بود گذرگه و او اسباب صاحب ایام اوز و آن نجات آره می
باشقبال و پیشماری سفر و انحصار کارها در حنب و خلفا بود
وینموردند که در هر کسی که مکالمی لایق شن او منزل داده
و خدمتکار برایش تعیین نمود. صاحب دار الاضیف هم منت
که در او ترکگی نداشت (مهر آرد) بعد از دولتی در آن رات ما
به عدی لملک موسوم داده است

و عدی لملک نسبت به ابو الحسن و اطاعتش بخلیفه به نژادش نزد
اوسى عنایت و مهر فی نمره و در مری او منزل مخصوص مهیاء
کرده و غلام بیای نخواستش و داشته بود. و ابو الحسن او
را بنیاشهای ظاهری خود و با آنچه که از اقتدار و علو منزلت خود
بر او حکایت مینمود مسجور داشته - و اینمطلب واضح است
که در او نظر ایام هر دولتی خیالات واهی و حاشمی ظاهری
رواج مینمورد. و اصحابش از حقائق امور مارهام پرداخته و
از لب بقر میگرایند و این کار وقتی صورت مینماید که دولت پیری
و شیخوخت رسیده و ارکانش متزلزل گردیده و عرصه طمع دول

مقتدر فاتح شده باشد . که در اینوقت بزك منشی واستقلال
خواهی صاحبانت زوال یافته و هر يك ا ایشان بخود مشغول
شده و جز تحصیل مال و ثروت و اشتغال معاش خود و
معاش اهل بیت خود ، هر جا و هر نزع که باشد منظوری
نداشته و خیالی کنی . و همی موقع منتظر زوال واقف ض دولت
بوده و بایندگی آ میبندارند پس آمال و آ زویش
محرکت آمده و به دست ترین . و و هر برین مواعید ی
دل میبندد . و همان هرکاه کاری در چا بس و « آمدی
کردن تمام و ولی ، که باعث استحکام رزق و آملش بشود
تصدیق خواهند نمود اگر چه آب قول از محلا ، اندی . در
چین حلی سسه کان ، در کاز ، رفته ، کاز ، من ا دل
خود را در آن آب گل اود آتش نموده و قول در عمل
خود را نیت و آتش در ، می آراست . پس این جهت
اعتقاد و اطمان مردم بیشتر بر تماش طاهری خواهد شد
و اولی در جرگه ان سیاد های نیاد دخیل . و از
صاحبان هوش و دها و عقل و ذکا محسوب و بسی قی لار ده
بود . و محض وصول بغض و مطلوب خود از ارکاب هیچگونه
کای از کشتن و دروغ گفتن و چاپلوسی کردن مضایقه و
مبالات نداشت . و شخص هوشمند بزك هرکاه از رعایت حقوق
و صدق نیت اغراض نماید البته از وصول باغراض خود عاجز و
بیچاره نخواهد شد . . و ابر الحسن که آتش طمعش را آب

هاج رتبه و منصبی خاموش نسیاخت عروج . و ثبات خلافت را
 هوس می نمود . ولی چون وصول بآن رتبه را در آنوقت غیر ممکن
 میدانید . پس ناچار تحصیل رتبه ولیعهدی را اختیار نمود .
 چنانچه از گفتگوی شریف جلیس معلوم شد . و هرگونه وسیله
 که او را بدین مقصود میرسانید اتخاذ کرد . و از جمله مزاجت
 و همسری سیده الملك را درخواست نموده چه نفوذ او را در وجود
 برادرش بقین میداشت و نیز التساب خود را بعلوی ها برناشوئی
 با سیده مؤید و محکم می پنداشت . حتی این که مزاجت او را
 بر هر چیزی تفضیل میداد چه راه تحصیل مقاصد او را بر او
 مکتشاده و آسان می نمود . لکن سیده او را دوست نمیداشت و
 ابتدا با او اخلاص فیورزید و صحت نسبت را معتقد نبود . و فرادر
 خود را انعطافه مینمود . برای آنکه صحت نژاد ابوالحسن را تسلیم شده بود
 و حال آنکه او را در آن مدعا جز صرف ادعا شاهی نبود
 و بنا بر این در پیشرفت مقصود خود بجلیس استعانت
 جست . چه منزلتش را نزد عاخذ می دانست که بواسطه کبر
 سن و شیوخیت او را محترم می دارد . پس انجام آن مهم را
 بر او تکلیف کرده و بصدق بیت خود او را قانع نمود و او نیز
 تصدیقت مسکرده و هوا داریش را بعهده گرفت . لکن جایس
 به حریف سیده الملك متقاعد نشده و افسرده و دل تنگ بمنزل
 گنوده باز گشت . نمود . و شب را بفر گذرا نیده خواش برد و
 برای تبلیغ عزیز ناامیدی و پشیمانی خود با ابو الحسن عبارات خوش

اسلوبی تهیه میکرد

و در صبح روز دیگر پیش از آنکه خایفه او را احضار نماید بنزد ابوالحسن شتافت . و او نیز در انتظار قدومش بر اش نشسته بود . لکن چون او را از آمدن جلیس مخبر کردند باستقبالش اقدام نموده و ترحیبش کرد و چنان ظاهر داشت که آمدن و اهتمام او را بدین اندازه منتظر و متوقع نبوده است . والسکاه یرش صحت مزاج خلیفه را مبادرت نموده جلیس گفت دیشب که او را مفارقت کردم حالتش بسی نیکو بود .

گفت امیدوارم که عارضه او بخواست خدا بواسطه زوال سبب

زایل گردد

جلیس غرض او را درک نموده و گفت امیدوارم سبب

سبب بکلی زوال یابد تا زوال سبب یقین توانیم نمود

گفت بدرستی که سبب ناچار است که زوال یابد بخواست

خدا . . و آیا کمان می کشی که من از این خیال باز گشت

خواهم نمود ؟ من این کار را در راه اصلاح امیر المؤمنین

انجام خواهم داد . نه محض غرض و جلب فائده بلکه فقط برای

آنکه او را دوست میدارم و محترمش میباشم . .

پس جلیس از پاک هنصری او بشگفت مآلده و از تصریح

ماجرای شبانه خجالت میکشیده و ابوالحسن تشویش او را

فهمیده و سبب آن را بدانت چه انکار خلیفه را از در خواست

خود متوقع بود و نیز می دانست که سیده الملک از ابتدای کار

بهمسری او رضایت نخواهد داد . پس خود را بنادائی زده و بحال
سادگی و اظهار نیک نفسی بسوی جلیس نظر کرده و گفت امیدوارم
که آقایم امیرالمؤمنین از این هنگام بنجات و رهائی خود از هر
بدی و سختی مطمئن باشد تا خاطرش راحت یافته و صحبتش نارگشت
نماید . آیا در این بدین کار قانع و مطمئن ساخته ؟

گفت : بلی به او اطمینان دادم و او نیز بر اقتدار تو در
انجام این کار دانا است ولی . . . و بخوارانیدن ریش خود مشغول شده
توانست حرفی نزند

پس ابوالحسن مبادرت نموده و گفت بسی دوست میداشتم
که از مذاکره شبانه ما با یکدیگر در خصوص ولایتعهد به او
چیزی نگفته باشی تا کمان نکند که من بدین شرط اهیق می دهم
من انجام مقصود خود را بآن مشروط نداشته و نجات خلیفه
ندان متوقف و منوط نیست لکن می دانم که چون کارم پیشرفت
نمود و نجات او موفق گردیدم بمیل و رغبت خود بدین کار
قیام خواهد کرد - و من ترا مطمئن می سازم که اگر او به
چنین امری اقدام نماید من بر انکاء آن مبادرت نمایم چه بعمل
امر خلافت بسی سخت و سنگین است . . . و هتز این است
که در جرکه بار یافتگان دستگاه خلافت و مستشارهای آن حضرت
باشم و . . .

جلیس آنها سخن او را صبر کرده گفت خدائورا برکت
دهد ، و این چیزی است که من از پاک طینتی و ترک منشی تو

متوقع بودم . ولی من نتوانستم که خود را از تصریح به آن امر نگهداری نمایم و ..

و ابوالحسن بشتاب سخن او را بریده و گفت و بی شک قبول این امر بر او دشوار آمد . . و طبیعا باید چنین باشد چه این اظهار و خواهش در نظر او غریب خواهد بود ولی من از انکار او استغراب ندارم . . من مردی اصاف پیشه ام . . نمیگویم جز حق و صحیح . .

گفت نه نه . آن را انکار نمود ولی .

گفت : آیا آن را در جلسه خلوت و سری به او اظهار نمودی ؟

گفت نه . بدان کار دست نیافتم . . ولی اقتضای وقت و حال چنین شد که وقتی که در حرم سرا بود خدمتش رسیده و واقعه را باو اظهار کردم و ..

و ابوالحسن تذاب زده گفت و در حضور خواهرش . چنانچه کما دارم ؟

گفت : لی . اینطور افق فتاد . .

گفت ناچار خواهر بیش از برادر از اظهار این مطالب استغراب نمود . . من او را بدین کار ملامت می نمایم چنانچه برادرش را . . و شاید چیز دیگری هم غیر از امر ولایت عهد بدیشان اظهار نموده باشی . . این بگفت و همی در چشمانش نظر کرده و اظهار شوخی و مزاج می نمود

پس جلیس تبسمی کرده و گفت بی چیز دیگر لیز بدانها
گفتم و حقیقت اخلاصمندی خود را نسبت بتو بر ایشان ابراز
داشتم. و آب دهن فرو برد.

و ابوالحسن از حال جلیس درك نمود که سیده الملک
همسری او راضایت نداده و اگر چنان نبود هر آینه جلیس
در تبلیغ خیر طرزی دیگر اختیار می نمود. پس خواست
تا افسرده گی خود را از عدم پیشرفت مقصود خود زیرکی و
دها برده پوشی نماید و گفت متمنی هستم که سیده الملک نیز در
اجابت امر خواهش تردید نموده باشد.

جلیس از تمنای او بشکفت مانده و گفت بی اندکی تردید
نمود.. کمان میکنم که اجابت خود را بعد از انقضاء این امر
مو کول داشته باشد.. میدانم..

گفت مطلب را پنهان مدار و آشکارا گوی ایتم.. یقین
دارم که سیده در خواست مرا ابا نموده و شاید بکسی
دیگر دلتنگی داشته باشد.. یا.. هر چه میخواهد
باشد.. من ترا او عتابی نمیکنم ولی بر آدرس خلیفه را
سر زش خواهم کرد.. چه او است که رفتار و گفتار خواهرش
همشول است..

پس جلیس بنام وجود خود بنمک او متوجه شده و گفت
ترا اطمینان میدهم که امیرالمؤمنین در باره تو تفسیر و مسامحه
ندارد و نسبت بتو بسی خوش گمان است...

و ابوالحسن در حالی که با ریش خود بازی میکرد گفت
بس است .. من او را هوشمند و عاقله میدانستم چنانچه می
گویند لکن ظاهر میشود که بر مصلحت خود دانا نیست و
دیگر بعد از این بر من ملامتی وارد نخواهد بود .. لمیکویم
که من از همراهی و جانسپاری در خدمت گذاری امیرالمومنین
دست بر خوام داشت .. ولی در این کار سببی برای انکار
نمی بینم .. و بر من بیغش از آنچه که خیالات خود را
بزبان میآورم - اگر چه از حد احتیاط لازمه خارج میگردم -
بدرستی که احدی همسری سیده ملك را اقدام نمی نماید که از
من شایسته تر و سزاوار تر باشد .. مگر اینکه بگوئیم که
او را بمردی دیگر دل بستگی میباشد و این چیز دیگری است .
گفت هرگز بلکه او چنین اظهار کرد که ابداً بزناشوئی
مایل نیست .

پس ابوالحسن در حالی که از جای خود بر میخاست
بخندید و گفت نمیخواهد شوهر کند ؛ این حرف غیر
معقولی است .. ولی بزودی خود را ناچار خواهد دید که بجز
من باید شوهری دیگر قبول نماید و در آنوقت از عدم قبول
همسری من پشیمان خواهد شد .

چلیس نیز بر خاست و منتظر بود تا بقیه مطلب او
را بشنود . پس ابوالحسن گفت گمان میکنم که ترا از شرف
بخدمت امیرالمومنین باز داشته ام و او منتظر تو باشد پس

امید و ارم تا او را اطمینان دهی که من بر دوستی او
پایدار و در خدمتگذارش جانسپار خواهم بود - و
دیگر چیزی در خصوص میده الملک و اظهار مکن . .
من همین قدر می گویم که خدا او را ببخشد که خوش رفتاری با
من نکرد . .

پس جلیس در حالتی که از يك طینتی و علو همت و سعته
صدر او شکفت اندر بود با او خدا حافظی کرده بمنزل خود آمد
و با انتظار فرمان خلیفه نشست

فصل ۱۴ : تپسی هکارے

اما ابوالحسن پس چون تنها ماند از روی غضب لگدی
و زمین زده و در حالتی که چشم و کینه سرابای و خودش
را فرو گرفته بود در غرغه راه افتاد و همی فکر میکرد و
گاهی بتنهجیح یا سرفه یا خاراادن چانه یا اصلاح عماه اقدام
می نمود . و ناگاه بایستاد و با خود بسخن مشغول شده و
میگفت عاخذ ایا نمود که من بعد از او ولیمهد باشم . لکن
بزودی مرا خلیفه خواهد دید - و اما آن ملعونه خراهرش
پس هم چنان از همسری با من ابا دارد - بدوستی که این
رفض و انکار او بر من سختتر است از انکار برادرش ولی
بزودی پشیمان شده و بعالم ذلت و خواری بسوی من خواهد
آمد . . وقتی که مقدار کسید و مکر مرا بداند . . آلوقت

سر شکسته و گریبان بسوی من می آید . . . و گمان میکنند
که من بار عاشق و دیوانه ام و همسری او را محض
آنکه شیفته جمالش هستم طالبم . . . نه . . . من کسی نیستم
که با این اوهام دل ببندم - دوستی احدی در دل
من جای نگرفته . . . احدی را دوست ندارم بدوستی که
محبت زنها از اوهام باطله ایست که مرد را از تحصیل مراتب
عالیه باز میدارد . . . من چیزی را که طالبم که برادرش خلیفه
از تحصیل آن عاجز است . . . بزودی صلاح الدین را می کشم
ولی نه محض اکرام او و نه برای خاطر برادرش . . . او را
می کشم تا چون متناهی امارت برابم خالی و فارغ از اغیار
گردد . . . بزودی او را کشته و عاضد را هم قتل رسانیده
و نیز هر کس را که در راه وصول من مخالفت واقف
شود خواهم کشت . . . چه خلافت حق طلق من است . . . و ایشان
آنرا از من ربوده اند . . . این را می گفت و از شدت تأثر
نزدیک بود که آوازش مرافع و بلند شود پس ناگاه بحال خود
ملفت شده سکوت نمود و . . . بغرفه دیگر که داخل آن غرفه
بود رفته درش را محکم بست و با دست خود اشاره نمود
کرده و گفت اما آنخانه پس بزودی تلخی عذب را باو
خواهم چشایید . . . بزودی کاری می کنم که پشیمان گردد در
حالتی که پشیمانی سودی نخواهد داشت .
و انگاه بتبديل لباس خود مشغول شده و همی فکری

کره و در تدبیر حبله صکه سیده الملک را پیش از همه
کاری خشمکین سازد می کوشید. و چون از تبدیل لباس فارغ
شد امر نمود تا قاطر سواریش را بیاورند و سوار شده بسمت
عجلی که صلاح الدین و پدرش و رجال دربارش منزل داشتند
رهسپار گردید. و از جمله اشخاصی که در خدمت صلاح الدین
بسر می بردند مردی بود ملقب و موسوم به ضیاء الدین هکاری
که از امراء بزرگ صلاحیه و بسی با شان و منزلت بود
و صلاح الدین همواره با او بمشورت می نشست و آراء صائبه
اش را در امور مملکت داری بکار میبست و این عیسی در
اتمدای امر در حلب بتحصیل علم فقه مشغول بوده و پس از
آن خدمت امیر اسدالدین شیر کوه عم صلاح الدین پیوسته
و او را در فرایض پنجگانه امامت می نمود و چون اسدالدین
و بهاء لدان قراقوش بمصر آمدند در مصاحبت ایشان بدان مملکت
آمد و نسبت بصلاح الدین بسی اخلاص می ورزید پس چون
اسدالدین وفات نمود عیسی و قراقوش آنق کرده و بجلوس صلاح الدین
بجای او بر مسند وزارت اقدام نموده و پیشرفت مقصود
خود را با قسی الفا به کوشیده تا بانجام آن نایل آمدند
و بدین واسطه عیسی را بر صلاح الدین دخی بلند و منق
بزرگ حاصل شده و با او کردار و گفتاری بخلاف دیگران
معمول میداشت و نیز چون علوی نژاد بود با ابوالحسن راه
همگنی و صداقت میرفت. و عیسی ابوالحسن را مردی بیک

میدانست و بخیالش میرسید ~~صک~~ شاید وقتی استخدام او را در
صلحت صلاح الدین محتاج شود و این بود که او را اکرام
و احترام نموده . و صلاح الدین از این امر خبر نداشت . چه
ابو الحسن از ملاقات و مصاحبت صلاح الدین اجتناب می نمود .
و عیسی در این وقت در منظره اولوه متوقف و با صلاح الدین
مجالس و معاشر بود و پدرش نجم الدین را در کاری که برای
انجام آن بمصر آمده بود راهنمایی مینمود

ابو الحسن بسوی منظره اولو رهسپار گردید نه بخیال آنکه
بدانجا داخل شود بلکه چون میدانست که ضیاء الدین هکاری
در آن ایام بدانجا آمد و شد می نمود خواست تا شاید او را
در بین راه ملاقات نماید و هکاری چنان داند که او را تا کوفی
دیندار نموده پس او را صحبت گیرد و مقصود خود را انجام
دهد . و نیز میدانست که هکاری به کتابخانه و دارالعلمی که
در جوار قصر کوچک بود آمد و شد دارد . و این دارالعلم را
را الحاکم بامر الله بنا کرده و کتب بسیاری در آن جمع نموده
و طلاب علوم را اجازه داده بود تا برای مطالعه با استنساخ
بدانجا توجه نمایند . و هرگونه لوازم تحریر از مرکب و قلم و
کاغذ در آنجا فراهم کرده . اماکن زیادی برای مصرف آنها وقف
نمود تا سود و نفع آن را در هرچه لازم است انفاق کنند .
و علما در آنجا برای مناظره و مجادله اجتماع نموده و رفته رفته
در ایام افضل پسر امیر الجیوش برای مجادلات مذهبی خطرناک

محل اجتماع گردیده و عاقبت امیر افضل امر نمود تا محض جلوگیری و ممانعت از فساد مذهب آنرا موقوف و مسدود داشتند. ولی همچنان کتب بیشه‌ای از فقه و تاریخ و غیره در آنجا مخزون بود. هر کس از خدایان که مطالعه یکی از آنها مشتاق میشد با اجازه مخصوص بدانجا ورود می نمود. و همکاری از جمله اشخاصی بود که در آنجا آمد و شد میکرد.

پس چون ابوالحسن بمنظره لؤلؤ زریک شد بعضی از خدمه را ملاقات کرده و در حکای پیشش نمود و معلوم شد که مدار العلم رفته است. پس او نیز قطر خود را بد سمت تعویب داده و بدون این که میل ملاقات او را اظهار دارد بسوی آن محل روان گردید. چون مدار العلم رسید دربان او را از ورود منع نموده چه او را نمی شناخت. پس درخواست تا خود را با معرفت نماید و گفت میخواستم تا در بعضی از کتب اطلاع یافته و بار گزیم. گفت این کار جایز نیست ای آقای من.

گفت چگونه جایز نیست و حال آنکه میدانم که اندکی بیش از این مردی بدین محل ورود نموده است. گفت او فقیه ضیاء الدین بود.

ابوالحسن بحال استغراب و شگفتی از وقوع چنین اتفاقی گفت فقیه ضیاء الدین در اینجا است؟

گفت بلی. گفت من دوست او هستم. ورود مرا از او

اجازه بخواه.

گفت بگویم کیستی؟ گفت بگو ابو الحسن است اجازه ورود میطلبید .
پس دربان برفت و بانفاق فقیه ضیاء الدین مراجعت نمود .
و چون چشم ضیاء الدین به ابوالحسن افتاد بر سرعت پیش
رفته و مرحبا گفته ابوالحسن نیز از قاطر پیاده شده و بانفاق
هکاری داخل عمارت گردیدند و بظاهر از آن دیدار ناآنها
انظار سرور مینمود . و ضیاء الدین لباس لشکریان میپوشید و
بطرز فقهاء عمامه سر میپوشید و بیت دو لباس جمع میکرد
پس چون ابوالحسن او را دید طریق شوخی گفت تو میان نه زی
لشکریان و زی فقها جمع نموده ای پس آیا اکنون فقیه هستی یا در جرگه
سپاهیان اندری؟

گفت من اکنون فقیه نیباشم .

گفت اما من پس فقه را طلاق سداگانه گفته ام و اکنون
میخواهم تا برای دریافت بک مطلب علمی بعضی از کتب را مطالعه
نمایم . . این بگفت و برآه افتاد و ضیاء الدین نیز او را همراهی
کرده و میگفت فرما داخل شو . . گمان میکنم که در مسائل
لغوی بحث و تفحص خواهی نمود ؟

گفت نه چه اکنون آن را نفع نمی بینم ولی می توانم در
مسئله تاریخی نظر کنم . . دوست میدارم که بر تاریخ سلاجقه
اطلاع یابم چه این جماعت مردمانی زورمند بوده و تاریخ نیکی از خود
بجا گذاشته اند .

ضیاء الدین بسوی او انگریز و گفت کان دارم که میخواهم

از سبب قتل نظام الملك جستجو کنی . . بیچاره .

گفت نه .. چه قائلش را می دانم که از اسمعیلیه و اصحاب شیخ جبل بوده اند .. آیا چنین نیست ؟ نه .. برای این مطلب نیامده ام .. بلکه می خواهم که بر اصل این دولت اطلاع یابم .
گفت پس با من بیا تا به مخزن کتب تاریخی برویم .

فصل پانزدهم : طغرل بیک

پس ابوالحسن دنیال او رفته تا غرفه داخل شدند که طاقچه های عدیده داشت و در آنها کتب بسیاری بر حسب موضوع و اعصار فروچیده بودند . و ضیاءالدین او را همراهی کرده و چند جلد کتابی که در تاریخ دولت سلجوقی و ابتدای امر ایشان بحث می نمود پیدا و جمع نمودند . و ابوالحسن آنها را گرفته و بیک بیک را نظر می گرد و می گفت تو نیز ساما کما کن و کتابی را که شرح احوال طغرل بیک مؤسس این دولت در آن مندرج است پیدا ای که این مرد بسی زورمند و باتدبیر بوده است .
و پس از تفحص بسیار کتابی را که بر سیرت طغرل بیک محتوی بود بدست آورده و باو داد ابوالحسن نیز آنرا گرفته و می گفت گمان میکنم که ترا از کار خودت بازداشته ام .
گفت نه بلکه من بسی خوشحالم از این دیدار تا کجایی .
و بسیار مایل بودم تا بر تاریخ مؤسس چنان دولت مقتدری که فتوحاتش دنیا را فرو گرفت اطلاع یابد .. بفرما بنشین . و به نیکی که در آنجا بود اشارت نمود تا ابوالحسن بنشست و هکاو نیز در مقابلش قرار گرفته . و کتابی را که ابوالحسن

باو داده بود ورق میزد و همی در کتابی که بدست ابوالحسن بود می نگریست . پس او را دید که در مطالبه صفحه توقف کرده و همی قرائت آنرا مکرر می نمود و سر خود را از روی اعجاب و استغراب حرکت میداد پس ورق زده و صفحه دیگر را بخواند تا بآخر رساید و آنرا بهلوی خود نهاد و یکی دیگر بر داشت . و ضیاء الدین بسی مایل بود که صفحه را که ابوالحسن بدقت مطالعه می نمود بر مندرجاتش اطلاع یابد . پس کتاب را بر داشته و گمان میگردد که ابوالحسن کار او را ملتفت شده و آن صفحه را پیدا نمود و دید که مشتمل است بر شرح خواستکاری طغرل بیک سلجوقی از دختر خلیفه عباسی القاسم بامرالله سنه ۴۵۴ هجری . و اینکه سلطان مزبور که ترکی نژاد بود در طلب همسری با دختر خلیفه اطهار جرئت و جسارتی نمود که احدی در چنان کاری بر او سبقت نگرفته بود . و اینکه بعضی از قضات بخلیفه گفتند که غرض سلطان از این زناشوئی اینکه دختر خلیفه را پسری آید که خون سلالة عباسی در عروقش جاری باشد و سلطان بسدین حیجت متمسک شده پس از خلیفه با جمله درحیات او آن پسروا بخلافت بر دارد . پس خلافت در اعقاب او باقی و متوالی گشته و از عباسیهایی حقیقی بر کنار خواهد گشت : و این که خلیفه از این خواهش ترسیده و از سلطان تمنا نمود تا او را از قبول این امر معذور دارد و سلطان انا نموده و بر اصرار خود بیفزود تا آنکه خلیفه باجابت خواهش او ناچار شده و دخترش را بسطان تزویج نمود : ولی سلطان قبل از وقوع زفاف روانه بهالم آخرت گردید و از آن زن بمقصود خود نرسید

ضیاء الدین مطالب مزبوره را قرائت می نمود. و ابوالحسن که در ظاهر به مطالعه کتاب دیگر مشغول بود به دزدی او نظر می کرد. چون دانست که همکاری او قرائت آن فصل و قرائت یافت بسوی او نظر انداخته و گفت آبا مقدار شجاعت و دلیری طغرل بیک را دالتی؟ و فهمیدی که چگونه بداش و تعقل خورد تاسیس چنان دولتی نمود که صاحب شام صاحب عراق و غیر ایشان از یرتو اقتدارش بسطانت رسیدند ..

گفت ولی بدرستی که مرد زورمند غربی بوده و من از مطالعه آنچه که در این صفحه است عجب دارم و از مطامعش در امر خلافت به شکفت اندرم که به کدام احدی جز او از غیر طایفه قریش چنین طمعی بکار برده و بلکه خیال آن را نیز نموده است

و ابوالحسن باهتتام تمامی بسوی او متوجه شده گفت چرا پیش از او عضد الدوله بویهی طمع بدین کار نموده و خواست تا دختر خود را بخلیفه المطاع بالله تزویج نماید تا شاید از خلیفه پسری زااید که خون او نیز در عروق آن پسر جاری باشد و او را بخلافت برداشته و در اعقاش سیر نماید ولی بدانکار موفق نشد. و اما طغرل پس او قدمی زرگتر از قدم عضد الدوله برداشت.

- چه خواست که دختر خلیفه را تزویج کند تا پسرش دارای خون عباسی ها باشد. . . ولی آبا میدانی که چگونه خلیفه از